

حقیقت ساده

اولین جلد کتاب حقیقت ساده ، نوشته م. رها در فروردین ۱۳۷۱ توسط جنبش مستقل دمکراتیک زنان ایران در شهر هانوفر آلمان منتشر گردید و با فاصله سه سال دو جلد دیگر خاطرات ۹ ساله زندان م- رها در زندانهای جمهوری اسلامی به رشته تحریر در آمد. و بعد ها این سه دفتر در کشور های مختلف تجدید چاپ گردید. ما این بار بخشهایی از این سه دفتر را برای شما انتخاب نمودیم .

برای تماس می توانید با آدرس زیر با ما مکاتبه کنید . iran_a500@yahoo.fr

ب. آذرکلاه / ب. آزاده

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی



حقیقت ساد

خاطراتی از زندانهای زنان جمهوری اسلامی ایران

هر روز بهنگام عصر تعدادی زن دانی جدید وارد بند می شدند. از طرفی دیدن چهره های جدید زن دانی برایمان خوشایند بود. در عین حال افزوده شدن بر جمعیت، از حد اقل امکانات موجود می کاست. مثلا مقدار غذا با افزایش جمعیت بند اضافه نمی شد و کم شدن غذا را شکمهای نیمه گرسنه بخوبی حس می کرد. د یگر برای رفتن به توالت از صبح در صف می ایستادیم و نزدیک ظهر نوبت می رسید. وقتی گنجایش راهرو برای صف کشیدن تمام شد، سیستم شماره ای را جایگزین صف کردیم. صبح یک شماره می گرفتیم و ظهر نوبت مان می رسید. بعد شماره دیگری می گرفتیم که شب نوبت آن می رسید. البته بیمارانی کلیه ای و آنهاییکه پاهایشان زخمی بود، حق داشتند خارج از نوبت از توالت استفاده کنند. آنان گاه از این امتیاز ناراحت می شدند و بعضا قبول نمی کردند. مثلا شهره که کلیه و مثانه اش عفونت داشت، مجاز بود که از این حق استفاده کند. اما اکثرا به این امتیاز تن نمی دادند و دردشان تشدید می شد.

دیگر حمام رفتن و رخت شویی نیز بسختی امکان پذیر بود. برای شستن و آب کشیدن رختها طشت و جای کافی وجود نداشت. شبها برای خوابیدن با مشکلات جدی مواجه بودیم. در راهرو و اتاقها طوری می خوابیدیم که کمترین فضا را اشغال کنیم، به این ترتیب که روی یک کتف د راز می کشیدیم و چنان نزدیک هم که دیگر امکانی برای جابجا شدن در خواب و یا جمع کردن پاها وجود نداشت. خواب در این حالت با آرامش همراه نبود، لذا روزها کسل و خواب آلود بودیم. این حالت علت د یگری هم داشت و آن به دلیل کافور زیادی بود که در غذا می ریختند. کافور روی دستگاه هورمونهای جنسی اثر منفی داشت. تعداد زیادی عادت ماهانه شان قطع شده بود و یا نظم خود را از دست داده بود که این امر با ناراحتی های دستگاه عصبی توأم بود.

جای من و گلنار شبها کنار دیوار بود. بچه ها کسانی را که پاهایشان زخمی بود کنار دیوار قرار می دادند که پاهایشان از ضربات نفر مقابل در امان باشد. گرچه پاهای من به زودی خوب شدند، اما هنوز بیحسی انگشتانم از بین نرفته بود. من و گلنار شبها از خاطرات گذشته خود برای هم تعریف می کردیم و با یکدیگر بحث های زیادی نیز حول مسائل سیاسی و ایدئولوژیک داشتیم. او فردی مذهبی بود، اما افکاری مستقل از مجاهدین داشت. بر سر مسائل سیاسی با هم تفاهم داشتیم، اما بر سر مذهب نه، او که تنها ۲۰ سال داشت بخوبی قرآن را تفسیر می کرد.

د انشجوی سال اول پزشکی بود و چهره زیبا و خنده مهربانش آدم را جذب می کرد. یک روز سوزان را در بند د یدم . خوشحال از تجدید دیدار ، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. گفت د ادگاه رفته و در انتظار اجرای حکم است . بهت و ناراحتی ، جای شادی دیدار را گرفت . او که این تغییر را در چهره ام د ید با صد ای بلند خند ید و گفت : د نیا را چه د یدی از این ستون به آن ستون فرج است .

به زودی وجودش در بند، مایه شادی و تسلی همه شد. او که پرستار مجربی بود تعلیم کمکهای اولیه را پیشنهاد کرد که همگی استقبال کرد یم . هر صبح برای علاقه مند آن کلاس د اشت . در آموزش بیشتر تکیه اش روی آموزشهای اولیه درمانی و پیشگیری در محیط زند ان بود. ضمنا او به ما یاد د اد که چگونه پاهای شلاق خورده را ماساژ د هیم تا ز ود تر بهبود یابند. ماساژ را از نوک انگشتان پا شروع می کرد یم ؛ یک کف د ست را زیر پا و دست د یگر را روی پا قرار د اد به آرامی بطرف قسمت بالای پا می برد یم. او همچنین ماساژ د اد ن کسی را که سردرد د ارد بما یاد د اد. بعد ها هر وقت پا و یا سر کسی را ماساژ می د ادم، خاطره سوزان برآیم زنده می شد.

اما سوزان مسافر بود. تنها یک هفته در بند بود. یک روز بعد از نهار اسمش راخواندند. می د انستیم دیگر بر نخواهد گشت . هنگام خارج شدن از بند ، مشت گره کرده اش را بلند کرده و گفت : خدا حافظ بچه ها . او حاضر نشد با تک تک ما خدا حافظی کند و بعد در حالیکه می گفت : به امید پیروزی ، از بند خارج شد.

در سر بالائی تند مقصد

آنگاه که خستگی راه می سائید

سواران را.

سواری گمنام

قهرمان

ند ا د اد: د یده ام که قله نزد یک است.

رفتن اش با شکوه بود. تزلزلی در او نبود . با خنده ترکمان کرد که به رفتن اش

اشک نریزیم .

در یکی از روزهای اواسط آذر ماه بعد از ظهر، آذر (۹) را صدا زدند.

بعد گفتند اگر وسیله ای داشته تحویل دهیم، بهت زده یکدیگر را نگاه کردیم. یکی از دوستانش که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت قطعاً او را برای اعدا کرده اند. خودش این را حدس می زده. اما ما باور نمی کردیم، این دختر ساکت ۱۹ ساله را برای اعدا کرده باشند.

حوالی ساعت ۷ شب بود که صدای رگبار از پشت دیوار ساختمان، گویی در یک لحظه همه چیز را متوقف کرد و بعد صدای تک تیرها، آذر در بین آنها بود. بی اختیار ترانه "مرغ سحر" را زمزمه کردم. شب قبل او با صدای زیبا و معزونی خود، این ترانه را خوانده بود و چه زیبا خوانده بود. او خود مرغ سحر بود. همه ماتم زده نشسته بودیم که در اتاق باز شد، نرگس را صدا زدند و گفتند بیا برای تلفن. تلفن؟! دلم بشدت شور می زد. تمایل باطنی ام این بود که به فاجعه فکر نکنم. شهره از من پرسید: چه حدسی می زنی؟ گفتم: شاید خانواده اش اقدام کرده اند که تلفنی با وی تماس بگیرند. اما او گفت فکر کنم داری خوش خیالی می کنی. او راست می گفت و من این را می دانستم؛ اما نمی خواستم باور کنم. به این ناباوری، چند دقیقه بیشتر نگذشت. در اتاق باز شد و نرگس وارد شد و در حالیکه به سرو روی خود می زد گفت: کشتندش، بچه ها کشتندش. چیزی بماند کوه در دلم فرو ریخت. بقیه ماجرا را خود خواندم. بچه ها می خواستند او را آرام کنند. اما موفق نمی شدند. من دستپایش را گرفتم و گفتم: آرام باشیم، آنگون که او می خواهد. نرگس عاجزانه گفت: نمی توانم! گفتم: می توانی. اندکی

آرام گرفت و آن وقت توانست ماجرای تلفن را برایمان باز گو کند. او را به دفتر بند برد و گوشی را بدستش داده بود. آن طرف خط، برادرش بود؛ او در حالیکه با خونسردی می خندید، از همسرش برای همیشه وداع کرده بود. نرگس فریاد کشیده بود: خدا حافظی برای چی؟ او گفته بود: مرا به جرم اینکه زندانی دوره شاه بودم، ساعاتی دیگر تیرباران خواهند کرد.

نرگس در حالیکه این بار آهسته اشک می ریخت گفت دیگر حرف نزنیم و منتظر صدای رگبار باشیم . حوالی ساعت ۸/۵ شب بود که یکباره صدایی همچون ریزش کوهی از آه‌ن برخاست . این صدای مهیب تنها برای یک لحظه بود . بعد صدای شعار برخاست . "مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق ، الله اکبر خمینی رهبر، حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله" دقایقی بعد صدای تک تیرها آمد . یک ، د و ، سه ، چهار... گاه در فاصله تک تیرها وقفه هایی بوجود می آمد . این وقفه ها یعنی زجرکش کردن زندانی در خون طپیده . هشتاد و پنج ، هشتاد و شش ، صد و متوقف شد . ۸۵ نفر به همراه برادرم بودند ، همسفرش بودند . او تنها نبود . نرگس خطاب بمن گفت فکر می کنی در لحظه آخر او چه می کرده ؟ گفتم شاید سرود خوانده ، او گفت شاید سر بسر دیگر همسفرانش می گذاشته .

سکوت بود که سایه اش را بر تمامی افاق گسترانده بود . بعضی به آرامی می گریستند . من و نرگس نیز مثل آنها . برادرم و آذر د یگر در د یار ما نبودند . اما ما به د یار زندگان تعلق داشتیم . من زنده بودم . نفس عمیقی کشیدم ؛ شاید هم آهی . احساس رضایت که من هنوز زنده بودم . آه چه احساس زننده و متناقضی . زنده بودن ، حس رضایت را بر می انگیزد و این واقعیت چه زشت است ، اما از دست دادن عزیز ، این چه تلخ است . تلخی اش را نمی توانی هضم کنی .

هنگام خواب رسیده بود . زندگان باید استراحت کنند . در انتظار روزی دیگر . روزی نو . این قانون زندگی است . اما در آن حال نمیشد خوابید . انسان نیز برای این چاره ای اندیشیده . قرص خواب آور . من و نرگس از آن خوردیم . قرص تلخ بود . آب هم تلخ بود . من خوابیدم و خونی د یدم که شعر بود ؛ مادرم که قبلا فوت کرده بود . در لباس حریر آبی رنگ - لباسی که خواهرم در شب عروسی آن را پوشیده بود و رنگ دلخواه برادرم - راه می رفت . مادرم می خندید و پشت سرش میهمانی بود . پدرم در عموهایم که سالها قبل مرده بودند بطور مبهم قابل تشخیص بودند .

آبی ، یعنی آسمان که بینهایت بنظر می رسد

رنگ دریاها که انتهایش را نمی بینی

آبی . خاطره برادرم که در نظرم تا بینهایت است .

و خنده وی

که آبی بود

فرد ای آن روز نرگس را پیر و شکسته یافتیم ، گفت تمامی شب را بیدار بود .
از اتاقهای دیگر شنیدیم که همان شب دختر د یگری (۱۰) را از بند ما برای
اعدام برده بودند . او را با خنده زیبا و موهای کوتاهش در ذهنم زنده دارم . همیشه
شاد بود و می خندید . او هم یک پرستار بود .

۹ سال بعد ، که دیگر پشت د یوار نبودم و توانستم بر مزار برادر حاضر شوم ،
مزار نوجوان ۱۶ ساله ای را در کنار مزار برادرم د یدم . او نیز همان شب تیرباران
شده بود . نامش کورش بود . آری برادره آنها نیز تنها نبود .



بعد از حدود یک ماهی که در آن اتاق بودیم ، روزی گفتند وسایل تان را جمع
کنید . عصر یک روز جمعه بود . از یکدیگر ستوال می کردیم این بار ما را به کجا
خواهند برد . پتوهای سربازی و ظروفی را که در اختیار داشتیم برداشته ، چادرها
را بسر کرده و راه افتادیم . از چند راهرو گذشتیم . از هر دری که وارد یا خارج می
شدیم پاسداری که آنجا ایستاده بود با یک چوبدستی به سرمان می زد . این بار آن
کسی که چادر نارنجی رنگ نازک نصیبش شده بود بیشتر کتک خورد . ای کاش
چادر دیگری در اختیارمان می گذاشتند که از شر آن راحت شویم .

ما را به محوطه ای برده رو به دیوار نشانند و گفتند حرف نزنید . مدتی که
گذشت صدای پیچ بچه ها بلند شد . در بسته شده بود و غیر از ما کس دیگری
آنجا نبود . از جا بلند شدیم و با تعجب فراوان متوجه شدیم که تعداد دیگری از
دوستانمان که مدتی بود از آنها بی خبر بودیم ، آنجا هستند . همدیگر را در آغوش
گرفتیم . آنها را یک هفته پس از ما از بند بیرون آورده و سه هفته ای را در اتاقی
دیگر در شرایطی مثل ما گذرانده بودند . از دیدن یکدیگر خیلی خوشحال شدیم . با
اینکه مواظب بودیم صدای خنده و خوشحالی مان اوج نگیرد . اما در بهشت کوبیده
شد و مردی با نگد آن را باز کرد ، هنوز کاملاً خود را جمع و جور نکرده بودیم که
مرد پاسدار به داخل آمد و به چند نفری که جلوی در بودند مشتش و نگد و فحش
حواله داده رفت . بهانه این بود که او صدای ما را از پشت در شنیده .

مکان جدید جای بزرگی بود اما نمی شد گفت اِثاق، شنیده بودیم چنین جاهایی در زیر ۸ قزل به گاودانی معروف است. همه جا بیش از اندازه کثیف بود از یک طویله هم کثیف تر. یک حمام و دستشویی هم داشت که کرمهای بزرگی در آنجا دینه می شد. همگی دست بکار شدیم و شروع به نظافت کردیم. در یک گوشه پتوها را پهن کردیم، در مدت چند ساعت همه جا مرتب و تمیز شده بود. وقتی که حاجی آمد نتوانست از تعجب خودداری کند.

آنجا نور و سرد بود. ما هنوز تنها یک دست لباس نازک تابستانی را داشتیم اما آبان ماه آمده و هوا سرد شده بود. همیشه سردمان بود، بما قول داده بودند که لباسهایمان را خواهند داد.

در آنجا مقداری پودر برای نظافت و مسراک و خمیر دندان در اختیارمان گذاشتند. غذا همچنان با لگد به داخل پرت می شد. دیگ بزرگی که اندک غذایی در ته آن بود. آشکار بود یس مانده غذای بندهای دیگر است. بما گفته شده بود: حق ندارید دیگ را بشوئید، سگها (یعنی ما) نجس هستند و دیگ نجس می شود. زندانیان چپ همیشه از بابت مسئله نجس و پاکی مورد فشار و آزار و اذیت و تحقیر قرار می گرفتند. این تحقیرچنان انسان را می آزد که من از توصیف آن عاجزم.

چند روز پس از ورودمان وقتی حاجی آمد با نگاهی ارباب آمیز همه را ورنه انداز کرده چند نفری را جدا کرده و با لگد بیرون فرستاد. بیرون در نیز صدای کتک خوردن دوستانمان را می شنیدیم، آنها دیگر نزد ما بر نگشتند. روزهای بعد نیز این کار تکرار شد. ما نمی دانستیم آسپایی را که از ما جدا می کنند به کجا می میرند ولی تجربه بما می گفت: چهره می بزرگتر. تا اینکه نوبت خود ما هم فرا رسید.

ما را با چشمان بسته و چادر بسر کرده در فاصله های یک متری از یکدیگر نشاندهند. تمام آن روز بر همان حالت نشستیم بدون اینکه اجازه داشته باشیم نکان

بخوریم و حرف بزنیم. زهره تمام مدت پشت سر ما کشیک می داد ، هنوز نتوانسته بودم بفهمم معنی این کار چیست و تا کی باید چنین نشست . اما وقتی شب را با همان حالت یعنی با چشمان بسته و چادر کرده خوابیدیم و روزهای بعد هم این کار تکرار شد ، فهمیدم معنی وضع جدید تنبیه دیگری است. همه چیز را می شد حدس زد جز این یکی را .

هر روز صبح ساعت ۶ با دستور بینار باش زهره باید از جا می پریدیم و در یک لحظه در جای خود می نشستیم ، اگر ثانیه ای دیر می کردیم آن روز شلاق در انتظارمان بود. ساعت ۱۰ شب دستور خوابیدن داده می شد این بار هم باید بلافاصله دستور اطاعت می شد.

در ذهنم باز این سوال بود تا چند روز دیگر باید اینطور مثل مجسمه می نشستیم . غافل از اینکه نه روزها و هفته ها ، بلکه ماهها. ده ماه تمام این شکنجه وحشیانه ادامه داشت و در این مدت آنچه که بر ما گذشت فاجعه ای دردناک ، بسیار دردناک بود. دوازده نفری را که چند ساعت قبل از ما از بند برده بودند از همان روز نخست به این حالت نشانده بودند.

حتی هنگام غذا خوردن هم حق حرف زدن یا باز کردن چشم بندها را نداشتیم . سکوت مرگ بار تنها با فرامین و ناسزاهای زهره و پاسداران مرد شکسته می شد.

شب سوم وقتی که دستور خواب داده شد و توانستم زیر پتو دراز بکشم - و این بعد از شانزده ساعت بیحرکت نشستن چه لذتی داشت - دستی را که از زیر پتو بطرفم دراز شده بود، احساس کردم . دستم را پیش بردم ، دست نفر کناری ام بود. آن روز وقتی حاجی او را می زده ، او بلند گفته بود: ولی حاجی من که کاری نکرده ام و من صدایش را شناخته بودم. دستمانمان که سرد بودند بیکدیگر می گفتند: من نگرانم ، تو چی ؟ می دانستیم این کار خطرناکی است هر آن ممکن بود زهره متوجه بشود. دستمانمان را از هم جدا کردیم . همین که انسانی ، دوستی را

نزدیک خود احساس و لمس کرده بودیم ، به ما آرامش می داد.

خواب چقدر خوب بود. در زیر پتو کش و قوسی به عضلات خشک شده دادم و به زودی خوابم برد. ساعتی بعد با صدای ناسزاهای زهره از خواب پریدم. اما هنوز که صبح نشده بود، صدای دو نفر از بچه ها را می شنیدم که با صدای لوزان می گفتند : ما که کاری نکرده ایم . زهره می زد و ناسزا می گفت . فحشهایش زننده بود . اتهاماتی را به آن دو نسبت می داد. شاید آن دو نفر هم مثل من و همسایه ام، دشمن یکدیگر را لمس کرده بودند. شاید اصلا این هم نبوده و زهره برای لذت خود که آزار ما بود ، دنبال بهانه می گشت .

از صدای فریاد او پاسداری به داخل آمد. زهره آن دو نفر را نشان داد. او هم با مشت و لگد به جان آنها افتاد. در آن نیمه شب چه فضای رعب و وحشتی ایجاد شده بود. نزدیک من دو انسان در مظان اتهامی بی اساس بودند و شکنجه می شدنت. من همه صحنه را با شنیدن حس می کردم بدون اینکه کاری بتوانم بکنم .

پس از کتکهای فراوان آن دو را سرپا نگه داشتند که صبح روز بعد خود حاجی بیاید و حسابشان را روشن سازد . فردای آن روز حاجی آمد و با شلاق به جان آن دو نفر افتاد. یکی از آن دو - آنکه بیشتر کتکش می زدند - اصرار می کرد که اجازه دهند حرف بزنند. حاجی او را بیرون برد . بقیه ماجرا را دیگر ندانستم.

یک روز صبح حاجی بعد از اینکه چند نفری از جمله مرا زیر شلاق گرفت ، بها حالی کرد که وضع بهمین ترتیب خواهد بود تا ما ' آدم ؟ ' بشویم . ضمنا او صحبت از تخت می کرد. می گفت تختی برای تک تک تان خواهیم آورد و با لحنی شیطانی ادامه داد که هر کس روی تخت خود راحت و آرام ؟ خواهد بود.

چند ساعت پس از رفتن او چند پاسدار آمده ما را با کتک از جا بلند کرده و در گوشه ای به صف کردند. صدای کوبیدن میخ به تخت را می شنیدیم . آنها تک تک ما را جدا کرده و با لگدی درون تخت ها می انداختند. چند ساعتی این کار ادامه داشت. من نیز وقتی با چند لگد و مشت به گوشه ای پرتاب شدم خود را درون

جعبه ای یافتیم . در آن لحظه معنی گفته های حاجی را فهمیدم. پس او جدی می گفته . تخت ، واقعیت داشت . اما نه تختی برای خوابیدن و استراحت . تخته هایی برای جعبه ، برای قفس ! درون جعبه ای قرار گرفته بودم که دو طرف دیوار تخته ای قرار گرفته بود ، وقتی رو به دیوار چهار زانو نشستم پاهایم از دو طرف با تخته ها تماس پیدا می کرد . عملاً هیچ امکان تکان خوردن نبود. در پشت سرم ، دیواری قرار نداشت و از آنجا نگاه مراقب زهره همیشه به ما بود.

این دوره سیاه در بین زندانیان به "تخت ها" معروف است .

روزها می گذشتند، اما چه کند و چه سخت . از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب بیحرکت در سکوتی مرگبار . عضلات بدن و به ویژه پاها از بیحرکتی درد داشتند. با چشمان بسته و گوشه هایی که هیچ صدایی برای شنیدن نبود . لحظه ها سنگین و یکنواخت بودند.

شبها که دراز می کشیدم احساس راحتی می کردم . می توانستم عضلاتم را بکشم و پاهای خشک شده را دراز کنم . شبها نیز چشم بند و چادر با ما بود باید مواظب بودیم که حتی در خواب هم حجابمان حفظ شود. نیمه شبها مردان پاسدار به داخل می آمدند. کفشهایشان صدایی نداشت ، آمدنشان را نمی شد فهمید مگر موقعی که به ناگهان با لگدی به هوا پرت می شدی . یک شب حضور یکی از آنها را بالای سر خود حس کردم . از خواب بیدار شده بودم اما چشم بندم مانع دیدنش بود. دقایقی بالای سرم مکث کرد و رفت .

روزها سه بار نوبت دستشویی داشتیم و هر بار یک دقیقه . زهره گفته بود اگر از یک دقیقه بیشتر شود پرده را می کشم . از همان یک دقیقه استفاده کرده و چند بار دست و پام را تکان می دادم . از پیوست شدیدی که قبلاً سابقه نداشت رنج می بردم و نشیمنگاهم از نشستن مدام درد می کرد.

بشقاب را پشت سرمان قرار می دادیم و زهره غذا را در آن می ریخت . خوردن غذا تنوعی در لحظات سنگین و یکنواخت روز بود. آرام خوردن لذت بیشتری

داشت .

چقدر در آن روزها هوس چای کرده بودم . دو ماه می شد که لب به چایی نزده بودم . وقتی زهره برای خودش چای درست می کرد ما عطر چای را می نوشیدیم ! یک بار با صدای بلند گفت : از چایم اضافه مانده ، اگر کسی می خواهد دستش را بلند کند . می دانستم کلک می زند ، وانگهی چای گدایی و همراه با حقارت هر چقدر هم که تشنه باشی ، از گلو پائین نمی رود . گویا یک نفر دستش را بلند کرده بود . چون می شنیدم بالای سرش رفته و مسخره اش می کند و من خجالت کشیدم .

گر چه تمام رابطه با دنیای خارج قطع بود و اعضای بدن در رختی کامل ، اما پرنده خیال آزاد بود و می توانست پرواز کند و از جهنم حال فراتر رفته و به دنیاهای آزاد برود . سعی می کردم حوادث زیبای گذشته را دقیق در ذهنم مجسم کنم و آینده را در نظرم شیرین بیافرینم . تلاش می کردم به عزیزانم فکر کنم و مثلاً فکر کنم که آنها در این لحظه چه می کنند . چند بار سعی کردم داستانی ترسیم کنم . شروع به این کار کردم ، اما داستانهایم نیمه تمام ماندند . در آن موقعیت ، تمرکز دقیق و ظریف در یک موضوع امکانپذیر نبود . اما حساب روزها را داشتم و حتی نزد خود زمان و ساعات را حساب می کردم . مثلاً حدس می زدم که ساعت چند است .

یک روز در حین خوردن غذا قاشقم به تخته خورد . بعد از چند لحظه پاسخی شنیدم . همسایه ام متقابلاً قاشق را به تخته می زد . احساس اینکه در یک قدمی تو انسانی دیگر در شرایطی مثل تو زنده است و زندگی می کند ، شادی بخش و امیدوار کننده بود . از آن پس هر وعده غذا این کار بین ما تکرار می شد .

روزی یک بار حاجی می آمد . صدای شلاقش که به زمین می کوبید ، آدم را به لرزه در می آورد . هر بار به بهانه بی کسی را زیر شلاق می گرفت . آن روز نوبت پروین بود . او را برده بود وسط و شلاق می زد . او را نمی دیدم اما صدای لرزانش را می شنیدم که در حالیکه خود را این طرف و آن طرف می کرد می گفت : حاج

آقا من حرف نزده ام ، باور کنید حرف نزده ام . جملات خود را که با تاکید ادا می کرد حالت تضرع نداشت . با شناختی که از او داشتم می دانستم اگر با همسایه خود حرف زده بود، انکار نمی کرد. او هیچوقت دروغ نمی گفت حتی به دشمن . می توانست سکوت کند اما دروغ نمی گفت .

یک شب با صدای پای چند مرد و گفتگوی آهسته آنها از خواب بیدار شدم. صدای لاجوردی را شناختم. آشکار بود که برای سرکشی آمده است . روشن بود که آنچه بر ما می گذشت تصمیم خودسرانه حاجی نبود، احتمالا لاجوردی کارگردان اصلی این نمایشهای فجیع بود .

پانزده روز از نشستن من در جعبه ها می گذشت که مرا برای بازجویی به آوین منتقل کردند. سرنوشت دیگری در انتظارم بود. بازجویی مجدد و تجدید دادگاه. اما در اینجا می خواهم سرنوشت غم انگیز دوستانم را پایان برسانم .

از ماه دوم به بعد به تدریج مقاومت بچه ها درهم شکسته می شد. عده ای در حالتی غیر متعادل روحی خود را ناتوان از ادامه مقاومت دیده و به حاجی اعلام می کردند که می خواهند زندانی مطیع حاجی باشند و حاجی بلافاصله در بدترین حالات روحی ، آنها را پشت میکروفون مصاحبه می برد. آنها در حالیکه پشت گریه می کردند اعلام می کردند انسانهای حقیر و پستی بوده اند تنها در پی " هواهای نفسانی ؟ ! " . در حق مردم جنایتها و خیانتها کرده و ... حالا توبه کرده و در اوج عجز و ناتوانی تقاضای بخشش ؟ ! می کردند .

حضور در این مصاحبه ها برای دیگر زندانیان اجباری بود و برای کسانی که در گاودانی ها و درون تختها (جعبه) نشسته بودند با صدای بلند پخش می شد. می توانید تصور کنید برای کسانی که کوچکترین ارتباطی با دنیای خارج نداشتند، شنیدن عجز و شکست دوستانشان چه فاجعه ای بود. آنها روز به روز خود را تنهاتر می یافتند. حاجی حتی به این مصاحبه ها اکتفا نکرده گاه اینان را بالای سر زندانی در جعبه نشسته می برد که سرخوردگی خود را حضورا به آنان بگویند و آنها

شکست و تسلیم و پایان مقاومت را اعلام می کردند.

ضمناً حاجی به مصاحبه قربانیان خود اکتفا نمی کرد. از زندانی ناتوان و درهم شکسته چیزهایی فراتر می خواست. اطلاعات و همکاری. و چه بسیار از این افراد که در بازجویی ها مقاومت کرده اطلاعات نداده بودند، در آنجا تخلیه اطلاعاتی شدند. کسانی بودند که حتی برادر و اقوام نزدیک خود را لو دادند و یا از مناسبات بین زندانیان، نحوه تصمیم گیری ها و حتی در باره تک تک زندانیان دیگر نوشتند. اما آنان که راه گریز از جهنم جعبه ها را می جستند، خود را در جهنم دیگری یافتند. آنها را به بند ۳ زنان قزلحصار که در آن زمان عمدتاً از نادمین تشکیل شده بود می بردند. در بندها قوانین سخت تر و دست و پا گیرتر شده بود. توابعین با تمامی حواس مواظب دیگر زندانیان بودند. آنها حتی به یکدیگر تیز اطمینان نمی کردند. علیه هم گزارش می دادند. جنگ مضحک بس غم انگیزی را بین خود دامن می زدند و حاجی از بازی بازیچه های خرد لذت می برد. و این تازه واردین - فراریان از جعبه ها و گاو دانی ها - تا مدت ها در بند در حالت قرنطینه بودند. کسی اجازه تماس با آنها را نداشت و آنها نیز متقابلاً حق نداشتند با کسی صحبت کنند و در باره آنچه بر آنها گذشته بود باید سکوت می کردند و آنها در حالیکه از تنهایی فرار کرده بودند در کنار دیگران خود را تنها تر می یافتند. اکثر آنها تا ماهها بعد - تا زمانی که ریاست زندان قزل تغییر کرد در حالات عدم تعادل روحی بودند. حالت تأثرشان در گریه های طولانی مدت، خنده های هیستریک و تعایل به انزوای هر چه بیشتر از محیط بروز می یافت.

در ماههای بعد، شاید به دلیل اینکه حاجی از ضربه ای که به مقاومت زندان زده بود راضی شده بود، تعدادی را با شرایط آسانتر از جعبه ها بیرون آورد. آنها بدون مصاحبه و همکاری و تنها با تعهد به پایبندی به تمامی مقررات زندان به بند رفتند و تعدادی نیز تا به آخر شکنجه را تحمل کردند. ارزش مقاومت آنها در برابر چنین شکنجه های فوق طاقت بشری شایان بیشترین احترام است. البته آنها بهای

اثرات اربعاب نور آن بر بندهای دیگر و حتی زندان لوین هم سایه داشت .
اما این خفت برای حاجی ماند که با وجود آنهمه ابتکار در شکنجه ، نتوانست
همه را در هم بشکند . زنان قهرمانی ماهها نشستن مداوم را در آن جهنم به پذیرش
خواری ترجیح دادند . تعدادی از آنها حتی تا ده ماه نشستند !
با کنار گذاشتن حاجی در تیر ماه سال ۶۳ از مدیریت زندان قزل و
جایگزینی هیئتی طرفدار منتظری به ریاست زندان ، دوره سیاه پایان یافت و دوره ای
که همچون رنگ تفریح در زندان بود آغاز شد .

* * *

- 1-سوزان نیکزاد که در آبان 1360 به اتهام ارتباط با سازمان فدائیان اقلیت اعدام شد
- 9- آذر لطیفی در آذر 1360 به اتهام هواداری از سازمان اقلیت تیرباران شد